

### از نحوه آشنائی خود با شهید دستغیب نکاتی را ذکر کنید

در حدود سال ۵۶ که مبارزات حالت زیرزمینی داشت و انقلاب داشت شروع می‌شد، با شهید دستغیب آشنا شدیم و مخفیانه از ایشان رهنمودهایی می‌گرفتیم و شب‌های جمعه هم که در مسجد جامع عتیق جلسات دعای کمیل بود. با شروع انقلاب در سال ۵۷ با ایشان در تماس بودیم تا وقتی که ایشان حکم امام جمعه‌ای را از امام گرفتند و ما به توصیه دوستان، حفاظت از شهید دستغیب را به عهده گرفتیم. هم دفتر ایشان را می‌گردانیدیم و هم محافظ ایشان بودیم.

بعد از آنکه گروهک‌ها دست به ترور زدند، ایشان ما را با یادداشتی به سپاه معرفی کردند که به صورت رسمی کار کنیم و حقوقی بگیریم. من از دوستان ناراحت شدم که: «آقا ما به خاطر خدا از شما محافظت می‌کنیم»، اما ایشان گفتند: «من این‌طور راحت ترم و خود شما هم باید سر و سامان بگیرید». نامه را بردم و سپاه بدون گزینش ما را استخدام کرد و عضو رسمی سپاه شدیم. چون ترورها هم شروع شده بود، نیروها اعزام شدند و با لباس فرم شروع به کار کردیم و خدمت ایشان بودیم.

ایشان یک خانه محقر قدیمی چوبی کاهگلی پشت حوزه علمیه مدرسه خان داشتند. از قدیم داخل این خانه بودند و هرکاری کردیم که ایشان این خانه را عوض کنند و بالای شهر بروند، قبول نکردند و گفتند از اینجا خاطره دارم. ما در آنجا در خدمتشان بودیم و کوجه هم باریک بود و از نظر امنیتی اشکال داشت، مخصوصا که ایشان همه مسیر تا مسجد وکیل و هفته‌ای یک بار شاه‌چراغ از پیاده می‌رفتند. کوجه باریک بود و ماشین نمی‌آمد و ایشان از این بابت خوشحال بودند و می‌گفتند پیاده برویم که اگر کسی کاری داشت، بیاید و بپرسد و مشکلش را حل کنیم.

تا اینکه چهار پنج ماه قبل از شهادتشان به اتفاق سید علی اصغر دستغیب و بچه‌های حفاظت و چند تن از یاران ایشان در تهران خدمت امام رفتیم و شب را هم مهمان آقای جمارانی بودیم. بعد خدمت امام رفتیم. بعد از شهادت شهید مدنی بود و امام اصرار زیاد کردند که یک ماشین ضد گلوله از اینجا بپرید و حفاظت ایشان را زیاد کنید و حتی فرمودند که منزل

**شهید دستغیب می‌گفتند در خانه باز باشد، جلوی کسی را نگیرید و حتی کسی را بازرسی هم نکنید. ما می‌گفتیم ماموریم و معذور و حفاظت شما را به عهده داریم. می‌گفتند مردم را اذیت نکنید، مخصوصا همسایه‌ها را اصلا بازرسی نکنید. خیلی از مواقع استاندار یا مسئولین دیگر که به منزل می‌آمدند، برای پذیرائی فقط چای می‌دادند و می‌گفتند من نمی‌توانم از بیت‌المال خرج کنم و وسع خودم هم در همین حد است.**

را عوض کنید.

شهید دستغیب اصرار داشتند که من این خانه را دوست می‌دارم و می‌خواهم در جنوب شهر و بین مردم باشم. امام به زور یک ماشین شورلت قدیمی ضد گلوله را فرستادند و آقا به اکراه قبول کردند، ولی باز هم تا آنجا که می‌توانستند سوار نمی‌شدند و سوار بنز زرد رنگ قدیمی شهید عبداللهی می‌شدند و خیلی جاها هم پیاده می‌رفتند. خیلی با اکراه سوار ماشین ضد گلوله می‌شدند.

**رفتار ایشان در مراجعات مردمی چگونه بود؟**

ایشان می‌گفتند در خانه باز باشد، جلوی کسی را نگیرید و حتی کسی را بازرسی هم نکنید. ما می‌گفتیم ماموریم و معذور و حفاظت شما را به عهده داریم. می‌گفتند مردم را اذیت نکنید، مخصوصا همسایه‌ها را اصلا بازرسی نکنید. خیلی از مواقع استاندار یا مسئولین دیگر که به منزل می‌آمدند، برای پذیرائی فقط چای می‌دادند و می‌گفتند من نمی‌توانم از بیت‌المال خرج کنم و وسع خودم هم در همین حد است. ساده‌زیستی ایشان بی‌نظیر بود. گاه می‌شد که یک هفته یک هفته کپسول گاز در منزل نبود و ایشان اجازه نمی‌دادند از دفتر بیاوریم و می‌گفتند اگر همسایه‌ها ببینند ناراحت می‌شوند و حق دارند که بگویند برای ما هم بیاورید. شما حق ندارید برای شخص من زنگ بزنید کپسول گاز بیاورند. گاه می‌شد که برای

پذیرائی از مهمان‌ها قند هم نداشتیم. همه ما جذب ساده‌زیستی ایشان بودیم. ساده‌زیستی ایشان حتی منافقین را هم در دوره‌ای که هنوز وارد فاز مسلحانه نشده بودند، جذب می‌کرد و بارها به خود ما می‌گفتند که ایشان چیز دیگری است. وقتی که ضرورت ایجاب می‌کرد و با کسی برخورد می‌کردیم، ایشان ناراحت می‌شدند و می‌گفتند شما حق ندارید با کسی تندی کنید. خیلی مردمی بودند. اخلاق عجیبی داشتند.

**قبل از اینکه منافقین بر خوردهای سنگین و مسلحانه خود را آغاز کنند، آیا شهید دستغیب با آنان مواجه‌ای داشتند؟**

موقعی که از مراسم نماز جمعه به منزل برمی‌گشتیم، اینها می‌آمدند و از آقا سئوالاتی می‌کردند و آقا جوابشان را می‌دادند و نصیحتشان می‌کردند. حتی چند دختر را خود شاهد بودم که حجاب درستی هم نداشتند و وقتی با آقا بحث می‌کردند، منقلب شدند و از سازمان، خودشان را کنار کشیدند. آقا ساعت‌ها با اینها در دفتر صحبت می‌کردند و قانعشان می‌کردند که ما فقط یک حزب داریم، آن هم حزب الله. ایشان علاقه شدیدی به اهل بیت و امام حسین(ع) داشتند و تابع محض امام خمینی بودند و بسیار روی ولایت فقیه تاکید داشتند و می‌گفتند مرجع و رهبر باید یکی باشد. وقتی افراد می‌آمدند و می‌پرسیدند مقلد چه کسی باشیم، ایشان می‌گفتند: «امام خمینی هم رهبرند و هم مرجع. با وجود ایشان شما حق ندارید از کس دیگری تقلید کنید.» اگر قرار باشد مرجع و رهبر دو تا باشد، در مورد قضایای مختلف، اختلاف عقیده پیش می‌آید و مرجع و رهبر باید یکی باشد.

**برخورد شهید دستغیب بعد از ۳۰ خرداد که منافقین اعلام جنگ مسلحانه کردند، چگونه بود؟**

آنها دیگر زیرزمینی شدند و به دفتر و نزد آقا نمی‌آمدند. بعد از شهادت شهید مدنی، آقا بسیار منقلب و ناراحت شدند. در خطبه‌ها به اینها نصیحت می‌کردند و در عین حال از مردم می‌خواستند که در مقابل آنها مقاومت کنند و هوشیار باشند. منافقین در مقابل بیمارستان نمازی، دانشکده مهندسی یک اتوبوس را آتش زدند و سه نفر جزغاله شدند. آقا خیلی ناراحت شدند و از آن به بعد آنها را به‌کلی طرد کردند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

## ساده‌زیستی ایشان بی‌نظیر بود...

«سلوک مردمی شهید دستغیب» در گفت و شنود

شاهد یاران با اصغر صحرائی

• درآمد

خاطرات محافظ شهید دستغیب از ساده‌زیستی و نحوه تعامل ایشان با مردم و نیز شرح حادثه شهادت ایشان از سادگی و شفافیت بارزی برخوردار است. وی که در تمام دوران خدمت به شهید، با حساسیت و دقت بالا حفاظت از ایشان را به عهده داشت، نکته‌های جالبی از سلوک آن شهید بزرگوار را بیان می‌کند و همچنان دریغ و حسرت شهادت در کنار مراد خود را در دل دارد.



ایشان را دیدم و برداشتم. البته موج انفجار زده بود و بست‌های انگشتر باز شده و افتاده بود. کف کوچی با بدن‌های تکه تکه فرش شده بود و آسفالت پیدا نبود. فاجعه‌ای بود.

از آن دختر منافق هم من فقط سرش را دیدم و بدن نداشت. هفته قبل از آن او آمد دم در خانه و می‌خواست وارد شود که من نگذاشتم. گفت من یک یادداشت خصوصی دارم و باید به خود حاج آقا بدهم. من یک مقدار به او شک کردم. از آنجا که قلب آقا ناراحت بود، ما نامه‌ها را چک می‌کردیم و به ایشان می‌دادیم. هرچه به آن دختر اصرار کردم که نامه را به من بده، قبول نکرد. موقع برگشتن از کسی می‌پرسد که نامه‌ام را چه جوری به آقا بدهم؟ می‌گویند آقا پیاده برای نماز می‌رود، سر راهش بایست و نامه را بده. چرا می‌بری دفتر؟ و منافقین برنامه ترورش را عوض می‌کنند و به جای دفتر، در کوچه این کار را انجام می‌دهند. برادر این دختر، یکی از کسانی بود که اتوبوس فلکه نمازی را آتش زده بود و دو نفر داخل اتوبوس جزغاله شدند. این دختر به برادرش خیلی علاقه داشت و برای او حکم اعدام بریده بودند. حاکم شرع آقا غنلیبی بود که اتفاقاً آقا همیشه با او دعوا داشت که شدت عمل بیهوده به خرج ندهد، اما توی کله این دختر کرده بودند که حکم اعدام برادرش را شهید دستغیب داده است و حاکم شرع نمی‌خواسته حکم اعدام بدهد. این دختر هم عضو سازمان مجاهدین خلق بود و مغزش را شستشو دادند که ۱۵ کیلو تی.ان.تی به کمر خودش ببندد. او وقتی وارد کوچه می‌شود، آقای جباری که همیشه ۷،۶ متر از آقا جلوتر راه می‌رفت، می‌رود و جلوی این دختر را می‌گیرد که کجا می‌روی؟ آن دو بحثشان می‌شود. آقا از کوچه که بیرون می‌آیند، می‌پرسند چه خبر شده؟ آقای جباری می‌گوید ایشان می‌خواهد بیاید جلو و نمی‌شود. آقا سرش را می‌کند بالا و می‌گوید: لا حول و لا قوه الا بالله العلی‌العظیم و به جباری می‌گوید: مزاحم مردم نشوید. بگذارید بیاید. دختر به دو متری آقا که می‌رسد، دستش را می‌برد زیر چادر. جباری متوجه می‌شود و تا می‌آید مسلسل را مسلح کند، دیر می‌شود، چون دختر ضامن را می‌کشد و خودش را به طرف آقا و محافظ‌ها پرت می‌کند که خود آقای جباری هم به شهادت می‌رسد.

#### از همکاران شما چه کسانی شهید شدند؟

آقای عبداللہی، آقای جوانمردی، آقای سادات، آقای رفیعی، رجب‌علی حبیب‌زاده که ۱۱ تا بچه داشت و جزو بسیج مردمی بود. آقای عبداللہی هم که بسیار به آقا نزدیک و از ۴۰ سال قبل با آقا مانوس بودند. خدا خواست که ما هم در رکاب ایشان باشیم. من اغلب خواب آقا را می‌بینم و گلابی می‌کنم که کاش با ایشان می‌رفتم تا از من هم شفاعت و پادرمیانی کنند. بعد هم که به جبهه رفتم، جانباز شدم و باز سعادت نداشتم که شهید شوم. ■



### آقا معتقد بودند که مجاهدین خلق از کمونیست‌ها هم بدترند و هیچ چیز را قبول ندارند. کمونیست می‌گوید من خدا را قبول ندارم، ولی اینها در لوی اسلام و خدا و پیغمبر (ص) ضربه می‌زنند و زن و بچه شیر خوار را ترور می‌کنند که نمونه‌های زیادی را شاهد بودیم. حتی سه چهار بار در خانه ما نارنجک انداختند، در خیابان قصد ترور مرا داشتند که خدا نخواست.

بچه‌های سپاه هم علاقه بسیار شدیدی به شهید دستغیب داشتند و تمام پاسدارهای اول انقلاب یاران شهید دستغیب بودند که اکثراً شهید شدند.

#### از لحظات آخر که با شهید دستغیب بودید یاد کنید.

جمعه سال ۵۰ که روز شهادت ایشان بود، من یک موتور یاماهای ۱۲۵ داشتم. آمدم روشن کنم و راه بیفتم و خودم را به ایشان برسانم، موتور روشن نشد. شمعش کثیف شده بود و تا آمدم آن را تمیز کنم، چند دقیقه‌ای معطل شدم. برادرم و مادرم گفتند ما را هم با خودت ببر به نماز جمعه و سه چهار دقیقه دیگر هم به این شکل معطل شدم. بعد آنها را آوردم و دم مسجد خان پیاده کردم و گاز دادم که خودم را برسانم به آقا که دیدم سید هاشم و دو مأمور شهربانی توی کوچه ایستاده‌اند. گفتیم آقا کجا رفتند؟ گفتند: «چهار پنج دقیقه پیش حرکت کردند. دیر آمدی.» سید هاشم دستغیب همیشه شانه به شانه پدرشان می‌رفتند، یعنی همیشه یک طرف آقا پسر سید هاشم بودند، یک طرف هم خود ایشان و ما بعضی اوقات به آنها اعتراض می‌کردیم که شما خیلی به آقا نزدیک نشوید، چون محافظ نیستید و حاج آقا می‌گفتند کاری نداشته باشید. مخصوصاً پسر بزرگ سید هاشم علاقه عجیبی به پدر بزرگش داشت و همیشه شانه به شانه ایشان راه می‌رفت. من خیلی تعجب کردم که سید هاشم نرفته‌اند. ظاهراً مثل اینکه شهید دستغیب یادداشتی را که برای نماز جمعه برمی‌داشتند، در خانه جا گذاشته بودند و سید هاشم برمی‌گردند که آن را بردارند. بعضی‌ها می‌گویند اتفاقی بود، بعضی‌ها هم می‌گویند شهید دستغیب می‌دانستند که چه اتفاقی قرار است بیفتد و به همین دلیل سید هاشم را دنبال این قضیه می‌فرستند. من که رسیدم، سید هاشم گفتند عجله کن که آقا رفتند. ایشان یک متر جلوتر از من راه افتادند. سر پیچ کوچی که رسیدیم، ناگهان صدای انفجار مهیبی آمد. ما اول تصور کردیم کپسول گاز ترکید. گرد و غبار که

خواید، من دیدم سید هاشم با عبا و ریش سوخته برگشتند و تکه تکه‌های گوشت روی لباسشان است. با سید هاشم سریع به خانه برگشتیم و پنج شش دقیقه‌ای هم گریح شدم و افتادم. بعد که آمدم دیدم تمام اعضای بدن حاج آقا و ۹ نفر همراهشان تکه تکه این طرف و آن طرف افتاده است. حالت عجیبی بود، طوری که من مات و مبهوت نشستم و قدرت حرکت نداشتم. بعد از جا بلند شدم و دنبال جنازه آقا گشتم. کنج دیوار که رسیدم و خاک‌ها را زدم کنار، شال سبز آقا و انگشتر عقیق

نامه‌هایی می‌فرستادند که ما دست آقا می‌دادیم. گاهی حتی به ائمه توهین می‌کردند. بعد هم قرار شد نامه‌ها را کنترل کنیم، چون قلب آقا ناراحت می‌شد. شهید دستغیب می‌گفتند مجاهدین خلق از کمونیست‌ها هم بدترند و هیچ چیز را قبول ندارند. کمونیست می‌گوید من خدا را قبول ندارم، ولی اینها در لوی اسلام و خدا و پیغمبر (ص) ضربه می‌زنند و زن و بچه شیرخوار را ترور می‌کنند که نمونه‌های زیادی را شاهد بودیم. حتی سه چهار بار در خانه ما نارنجک انداختند، در خیابان قصد ترور مرا داشتند که خدا نخواست.

#### برای سپاه چه جایگاهی را قائل بودند؟

سپاه یک ارگان مردمی بود و بچه‌ها اغلب برای شغل نیامده بودند. خیلی‌ها کاسب بودند، مغازه داشتند، تریلی داشتند، تجارتخانه داشتند و همه را از سال ۵۶، ۵۷ رها کردند و همه مال خود را روی انقلاب گذاشتند و خرج تظاهرات کردند. ورودی‌های سال‌های اول انقلاب برای شغل نیامدند و همه‌شان شغل و پول داشتند و صرفاً برای خدمت آمدند. شهید دستغیب علاقه شدیدی به اینها داشتند و حتی بارها خود من از زبان‌شان شنیدم که می‌گفتند من قربان شما پاسدارها بروم. حزب‌الله را خیلی دوست داشتند و همیشه می‌گفتند ما فقط یک حزب داریم، آن هم حزب‌الله است.

#### یادی از کمک‌ها و پشتیبانی‌های شهید دستغیب از جبهه‌ها هم بکنید.

ایشان در خطبه‌های نماز جمعه همواره تأکید می‌کردند کسانی که می‌توانند به جبهه بروند و آنتهایی که نمی‌توانند هرچه که در توانشان هست، کمک کنند. عده‌ای از بازاری‌ها را می‌شناختند و دنبال آنها می‌فرستادند و از آنها پول می‌گرفتند. کسی که می‌آمد و می‌گفت از جبهه آمده‌ام، او را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و می‌گفتند من خاک پای شما هم نیستم. چون نشان بالا بود، فرزندانشان مانع می‌شدند که ایشان خط اول جبهه بروند. تا خط دوم می‌رفتند. یک بار هم تا خط اول رفتند، ولی دیگران مانع می‌شدند. در آن سفر من همراهشان نبودم. در سفر قبل بودم که سردار رودکی دستور دادند ایشان را برگردانیم و گفتند که جان آقا در خطر است. آقا بسیار هم ناراحت شدند، ولی چاره نبود و اجازه نمی‌دادند ایشان از خط دوم جلو بروند. یک بار هم در نزدیکی ایشان خمپاره منفجر شده بود.

#### در فرصت‌های تنهایی و خلوت ایشان نکاتی را بیان کنید.

نماز شب‌شان که ترک نمی‌شد. خیلی کم می‌خوابیدند و همیشه هم ذکر لاله‌الله العلی‌العظیم روی لبشان بود و راز و نیازهای عجیبی داشتند. چند روز قبل از شهادتشان قدم می‌زدند و ذکر لا حول و لا قوه الا بالله العلی‌العظیم را تکرار می‌کردند و حالت عجیبی داشتند. همه مانده بودیم که این چه حالتی است؟ شب‌ها خواب نداشتند و دائماً قدم می‌زدند و این ذکر را تکرار می‌کردند. برداشت خود من این بود که به آقا الهام شده بود که شهادتشان نزدیک است. از همیشه مهربان‌تر بودند.

تقوای عجیبی داشتند و نمی‌خواستند حتی مورچه‌ای هم از دستشان ناراحت شود. من از روز اولی که رفتم ایشان صدا می‌زدند مشکین. من هم سعی نکردم این اشتباه آقا را تصحیح کنم تا یک روز یکی از دوستان ما به آقا گفت که اسم ایشان صحرائی است نه مشکین. آقا مرا خواستند و حلالیت طلبیدند و گفتند چرا حرفی نزدی؟ گفتم: «من ناراحت نمی‌شدم.» ابداً دلشان نمی‌خواست همسایه‌ها از ایشان ناراحت شوند و می‌گفتند به هیچ وجه با آنها برخورد نکنید، دل کسی را نمی‌شکستند، سر کسی داد نمی‌زدند. یاد هست که همیشه به حاکم شرع تذکر می‌دادند که چرا توی گوش مردم می‌زنید، چرا به متهمین توهین می‌کنید؟ همیشه می‌گفتند شما حق ندارید به کسی که دستگیر می‌کنید توهین کنید. باید محاکمه کنید و مطابق شرع مجازاتش کنید، ولی حق توهین کردن ندارید.